

آب و آبشار

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

آب و آبشار

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

چاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

| | |
|------------|-------------------------------|
| دفتر اول | صفحه هفت |
| دفتر دوم | صفحه سی و یک |
| دفتر سوم | صفحه پنجاه و پنج |
| دفتر چهارم | صفحه هفتاد و نه |
| دفتر پنجم | صفحه یک صد و سه |
| دفتر ششم | صفحه یک صد و بیست و هفت |
| دفتر هفتم | صفحه یک صد و پنجاه و یک |

دفتر اول

به آشکار و عیان

به نهان و پنهان

توالی پیوسته عشقی
هستی پی در پی عاشقی
معشوق قدیم گمگشته ای

پس چرا باید این گونه
همچون پروانه ای پر شکسته باشی
صد سال دیگر بگذرد
و تو در این گوشه تنها باشی

مجال خود را دریاب
راه حل خود را برگزین
به پایان این راه برسان

از دل آشفته بی نظمی و اغتشاش
تا قرار آرام و هماهنگی
پیوسته برو
همواره گام بردار

او را می بوسد
و گرمی قلب او را
با لبهای خود حس می کند
برای آخرین بار
با گفتن او را دوست می دارد
او را در قلب شب
به ستاره ای روشن
در دوردست آسمان می سپرد

آری
انگار عشق خود را به نسیم می سپارد
که با خود به دوردست دست نیافتنی ببرد
و به خاطر او می شکفتد
به خاطر او دوام می آورد

صورت بی قرار زمان
به حضور سرد او زینده است
بیهوده زیستنی
که به مرور زمان کم رنگ می شود

آری
زنده است
اما انگار هرگز اتفاق نیفتاده است

پنج

و او
و همه جا

و تمامی ایشان
و همه آن

صفحة سیزده

در حالی همچون گفتگو کردن در باره آن
پاک و زلال
در پناه آرامشی ناشناخته
به گونه ای دیگر برای یکدیگر توضیح می دادند

به اختیار
یا بی اختیار
این هم فرصتی دیگر بود
که انگار هیچ به دست نمی آمد

با همان شگفتی
همه چیز را باز می شناسد

در تصویر پیوسته ذهنش
همه چیز همواره گم می شوند
از آن پس هیچ پیدا نمی شوند

یادت باشد که تو
هیچ مجالی برای بازخوانی آنها
پیدا نخواهی کرد

این فصل نیز بی خبر از راه می رسد
و به زودی از این جا می رود
آن سان که بهار هر ساله آمد
آن سان که پاییز هر سال رفت

نه

به همین سادگی
زنده اند

نه
شکست خورده از این عشق نیستند

صفحة هفده

در همان جای پیشین
و باز این که این چنین نشد

و باز آن که آن چنان باقی نماند

و جهانی وارانه
صورتی غریب
حیاتی خاموش
حضوری گم شده

که بود که کودکانه می خندید
هنوز سر و دست تکان می داد
هنوز از سر ذوق بر روی پا بند نبود

دوازده

شور و هیجان
همواره از راه می رسد

آری
دمی نمی پاید
به گونه ای از بین می رود

صفحة بیست

سيزده

عاقبت همان شد
که آن گونه سرانجام يافت

هيچ
هيچ محال

صفحة بيست و يک

چهارده

هرگز ناپدید نشد

پدیدار نیز نگردید

صفحة بیست و دو

و اما محاسبه آن
که درست از این حساب در نمی آید

و اما روزها و شبهای ما
که به آرامش و قرار نمی رسند
هیچ قرار و آرامش نمی یابند

شانزده

طنین صدا
پژواک در راه

گویی انجام نمی یابد
هیچ به انجام نمی رسد

صفحة بیست و چهار

می خواند
و با چشم خویش
آن را دنبال می کرد
به تنهایی
در سکوت

چرا آن را به صدای بلند نمی خواند
اصلا چرا آن را باید به این صورت بخواند

هیجده

بر سر او آمده بود
همچون همگان
که بر سرشان می آمد

این جان ایشان است
نگذار که بمیرد
نگذار که آن را
از ایشان بگیرند

صفحه بیست و شش

در میان مردمان زمین
هر کس به دنبال آشنای خود می گشت
و از همه چیز و همگان
از خویش سراغ می گرفت
پیوسته سراغ و نشانه ای از ایشان طلب می کرد

همه به هم می خندیدند
همه چیز را از همدیگر باز می ستاندند
تنها در میان خویشاوندان خویش تقسیم می کردند

انگار قلبش آسوده
و جسمش از این پس
در امنیت و در امان بود
لبهایش می خندیدند
آسوده
چشم بر هم گذاشته بود

آدمی دیگر بود
نه
شاید دیگر آدم نبود

بیست و یک

فراست و هوشیاری
بگذار پوست بیندازد

همه چیز و هر چه هست
بگذار که خود را نشان بدهد

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به گذشت

به مهر و آشتی

یک

ولگردی تنها

از من و تو باز ماند
یا از من تو گذشت
از من و تو پیشی گرفت

صفحة سی و سه

مات و مبهوت نباش

نگو که هرگز اتفاق نمی افتد
نگو که این راز هرگز برملا نمی شود

سه

به خود می رسم
اما تنها نیستم

به گونه خویش
به شکل دیگران

صفحة سی و پنج

چهار

در حال شکفتن

در حال شدن بود

صفحة سی و شش

پله به پله
گام به گام
از تاریکی
همچون صدایی برخاست

این صدا را
همچون سکوتی همه گیر
در هر سوی و مکان منزل داد

به شکرانه آنچه از آن بی نصیب بودیم
به گفتن هزار ورد
هزاران طلسم و واژه و دعا دلخوش کرده بودیم

آیا از آن هم بدتر بود
آیا از آن هم بدتر می شد

هفت

درگذشت
دیگر وجود نداشت

بعد از آن چه

صفحة سی و نه

بی هویت
من خویش را به رخ یکدیگر می کشیدند

در این حضور چه می یافتند
که هیچ نمی یافتند

نه

و مرگ
بر طبق پیش بینی اتفاق نیفتاد
و این پدیده لجوج
این حضور بی پروا هنوز زنده بود

نه
نمرده بود

همه چیز در عین سادگی
چرا این قدر پیچیده شده است

نادان چرا نمی دانست
دانا چرا نمی توانست

یازده

نه

از این دیدار
هیچ باقی نماند

کوتاه

یا بلند

فراموش شد

در یاد هیچ کس باقی نماند

صفحة چهل و سه

شکست

در سکوت همچون گردی
در هر سوی پراکنده گشت

برای رسیدن به آن
به هر سوی دویدند
اما هیچ ندیدند
هیچ از آن نشنیدند

دیوانه ای دل‌باخته و سراپا شور و شغف
عاشق نام دیگر او بود

از همان اولین آغاز
تا آخرین لحظه
در پایان راه
خود خویش بود
و جز خویشتنِ خویش هیچ نبود

نه

گویی نمی خواستند

نمی خواستند که به این صورت دیگرگون شوند

از همه پرسیدند

چرا ایشان نیز راه فرار خویش را در این میان

هر کدام از هر سمت و سوی و طرف

برای خویش و برای ایشان و برای دیگران

به این صورت

این گونه برقرار کرده بودند

پانزده

گم شده است
دور از سپیده و آفتاب
دور از ساز و ترانه و آواز
دور از آرامش

صفحة چهل و هفت

و پاک و آرام
قلب خود را به راستی
به همراه خود آورده است

از این راه به مهر رسیده است
با دل خویش
مهربانی را دریافته است

فاتحانه خندیدند
مغرور به اطراف خویش نگرستند

به یک آن
همچون آن بودند
چون از آن به دور شدند
دیگر آن نبودند

هیچده

از گفتن آن طفره نرفته بود
بلکه آن را به گونه ای دیگر باز گفته بود

شاید نام دیگری نداشت
شاید برای همگان ناشناخته بود

صفحة پنجاه

نوزده

در تب خویش می سوزد
چرا چیزی به جز آن را تجربه نمی کند

چرا هستی به او مجال نمی دهد
او را به حال خویش رها نمی کند

صفحة پنجاه و یک

بیست

شاید این دلیل زنده بودن او بود
شاید این دلیل بودن او در این دنیا بود

قبل از ترک این جا
پیش از ترک همه جا

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

به آنان نیز اعطا کرده بودند
به آن بی قرار اقرار می کردند

بعضی این گونه نگون بخت شده بودند
بعضی دیگر در این میان انگار خوشبخت بودند

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به راز رشد
به تازه شدن

یک

می رود
او را از دیدن خویش محروم می دارد

چرا گمان می دارد
که بازگشتی هم در کار است
چرا باور دارد که عاقبت باز می گردد

صفحة پنجاه و هفت

برای ایفای آن به هیچ وجه محدود نمی شود
نقشی نیست که او را محدود کند

هر چه هست مگر هیچ نیست
مگر در نهایت هیچ نمی شود

سه

نام خود را می نویسد
و به یاد خویش می سپارد
اشک بر گونه اش می چکد

صفحة پنجاه و نه

چهار

و اول و آخر همه چیز
و صورتی که غایب بود

و این همه چیز
نه هیچ
نه هیچ که هیچ به دست نیامده بود

صفحة شصت

و آن که سری از سر دیگران بالاتر داشت
و آن که پای پرشانه دیگران می گذاشت
از سر و شانه دیگران بالا می رفت

همه چیز و همگان را نردبان خویش می شمارد
همواره ایشان را در زیر پای خویش می نهاد

شش

چون پیر می شود می پذیرد
برای گفتن دیگر هیچ ندارد

وفادار بماند
و این گونه در این دنیا باقی باشد
یا حرمت بشکند
فرار از این دنیا را برگزیند

صفحه شصت و دو

هفت

در هیچ کجا خود را پنهان نساخت

با خود بود

یا با من

او به دنبال من بود

یا من به دنبال او بودم

صفحة شصت و سه

از دست رفته بود
یا هنوز در جستجوی خود بود

یا در جستجوی شخصیتی بود
که هزار خم این راه را
به هزار پیچ و خم
حضور پیچیده و تو در تو تبدیل نکرده بود

نه

بهترین آن بود
اما فرصتی مناسب نبود
چندین و چند بار دست به دست شده بود
حالی بود که قابل بازگو کردن نبود

صفحة شصت و پنج

لحظه ای را به خود بیندیش
خاطری بی قرار نباش
پوست و گوشت و استخوانی نه
که به خاک می ماند
و جانی در خویش ندارد

و تبسمی که رنگ می بازد
و آنچه دیگر تکرار نمی شود

چرا نمردند
که لیاقت خود را به اثبات برسانند

از همه آنچه همه می گویند آسوده شوند
به جاودانگی به صورتی جاویدان فراموش شوند

دوازده

از سر مهربانی نبود

خافل از اندیشه فردا

هر چه بود

شاید همانی بود که نبود

صفحه شصت و هشت

سيزده

دلباخته يکديگر بودند

چرا در شگفتی متحیر مانده اند
چرا هیچ نمی گویند

صفحة شصت و نه

کم یا بیش به هیچ روی آرام نیافت

آن را نمی خواست

نه

هیچ خواسته و هیچ خواهشی برای آن نشده بود

پانزده

بهتی غریب
حرفی ناتمام بود

بی تعارف نمی گفت
انگار آماده برای شنیدن نیز نبود

صفحة هفتاد و یک

شانزده

برای خود
و برای تمامی آنانی که دوستشان می دارد
می خواست که خود باشد
هم دل و هم زبان با ایشان همراه شود

خاطری سپید
جانی آزاد
رها

صفحة هفتاد و دو

روا نبود
در دیار خود
تنها همچون غریبه ای بودیم
که بهترین روزهای خود را
تنها از همدیگر دریغ می کردیم
تنها از هم می ربودیم

آنچه بود
انگار به انجام نرسیده بود
آنچه بود انگار هیچ نبود

آری
بخواب تا آسوده شوی
از چه می هراسی
دنیا از آغاز نبوده است

اگرچه زیبا است و توصیف ناپذیر
به همان اندازه زشت است و سازش ناپذیر

نورده

در فکر خویش هیچ نیافت

آیا احساس نیز نمی کرد

آیا بی احساس بود

صفحة هفتاد و پنج

به بوسه با او وداع می گویند
گویی سر و صورت او را می بویند

این بار نه از آنچه او تاکنون به آنان گفته بود
بهره می جستند
نه از آنچه او دیگر به زبان نمی آورد
بهره مند می شدند

بیست و یک

قلب من هنوز می طپد
عجب شباهتی به قلب تو دارد

چگونه همه چیز جفت و جور می شود
چگونه همه چیز به هم نمی مانند

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به خوب یا بد
بالنده یا کاهنده

بگذار بماند
تنها باران نیست که او را تطهیر می کند

امروز چه روزی ست
نمی داند
امروز چگونه تطهیر می شود
هیچ کس نمی داند

هنوز غریب است
دل صاف و بی غل و غش
که یافتنی نبود
یافت نمی گشت

بر سینۀ من مکوب این گونه دلتنگ
احوال دل مرا می‌رس این گونه بی سبب

سه

و آنچه سفر به بهشت نبود
و آنچه فرار از این جهنم بود

صفحة هشتاد و سه

پاسخی نمی دهند
مهربانی گویی از کوچه های این شهر
رخت بر بسته است

و سرزمین جاویدی که دیگر نیست
و حضوری که دیگر از آن تو نمی شود

مشت به دیوار
پای بر زمین می کوبد
و به خویش
و به ایشان
به همگان دشنام می گوید

و زمینی که از آن او نمی شود
و آسمانی که هرگز به آن نمی رسد

شش

معنی آن واژه آن نبود
به معنی بیشتر از معنی آن بود

و واژه هایی که فهمیده نمی شوند
و واژه هایی که بی معنی هستند

صفحة هشتاد و شش

هفت

در حال احتضار
چنین نبود

همه وجود
همه با هم
به همان گونه
به همان روی

صفحة هشتاد و هفت

گناهِ او بود
یا بی گناه بود

بر چوبهٔ دار بود
یا به تماشا در زیر دار ایستاده بود

به خاطر مهر بپذیر

و به آن راز ناگفتنی عمل کن

و آن راز ناگفتنی

آن راز به غایت عریان را بر زبان نیاور

همچون معجزه ای بود
به ایجاب و ضرورت گسترش یافته بود

نه انگار کافی نبود
نه انگار هیچ به اندازه نبود

یازده

و جان می سپارد
از آن به بعد
دیگر هیچ به یاد نمی آورد

از آن به بعد
گویی دیگر هیچ به حساب نمی آید

صفحة نود و یک

تصویر آن باقی نماند
هیچ کس و هیچ چیز نیز
از آن تصویر
هیچ به خود
و دیگری نشان نداد

گذشت زندگی
گذشت همه آن

سيزده

حرف او را باور نمی کردند
این تنها یک مثال نبود

راستی چرا در این جا نشسته بود
در این اطراف چرا هیچ منزلی نداشت

صفحة نود و سه

چهارده

با آن همراه شد
شاید چون به آن دل نبسته بود

نه
انگار از همه چیز دل کنده بود

صفحة نود و چهار

فرض محال

آیا می رود که تنها نباشد
آیا می رود که به پایان خود نینجامد

شانزده

رضایت دادم

به خاطر همه چیز
و آنچه در میان نبود

صفحة نود و شش

و آنان نفس می کشیدند
اما زنده نبودند

حضور داشتند
زنده بودند
اما زندگی نمی کردند
هیچ زندگی نداشتند

هیچده

با او آغاز
با او تمام شد

هستی
او را هیچ وقت
به اصل و هستی خویش باز نرساند

صفحة نود و هشت

نورده

و این فانوس روشن نیز عاقبت خاموش شد

نه

دیگر روشن نشد

صفحة نود و نه

پیست

در همان حال باقی نماند

آری

وجود به وجود می آید

وجود به وجود می آورد

صفحة صد

بیست و یک

او گدایی می کند
و ایشان گداپروری

او را همواره مورد خطاب قرار می دهند
از خویش پیوسته باوری دیگر می سازند

صفحة صد و یک

دفتر پيڻج

به همه طول راه

به حال حاضر

یک

قرار ما
به بی قراری دست یافت

به هر کجا
نمی دانم
هیچ پایان نیافت

صفحة صد و پنج

مردد است
سوختن و فریاد کشیدن
یا کنج عافیت را دریافتن
سوخته این حضور نشدن

آیا به واقع عاشق است
آیا در واقع عشق می ورزد

و میراث ما
آیا متعلق به همگان است

هیچ است
یا هیچ نیست

زبان حال ما
و زبان حال زمانه ما

شاید راه نجات
تنها بالا رفتن از طنابی است
که از آسمان آویخته است
شاید راه نجات تنها به زیر افتادن
در آرامگاه خویش است

حسادت می کرد به همه چیز و همگان

حتی به آنچه دیگری نبود و دیگری نداشت

برگزیده

گونه برجسته نیز این چنین بود

بی تفاوتی و بی علائقی ایشان به آن یعنی چه
بی حوصلگی و بی توجهی ایشان به آن یعنی چه

به سرخوشی وانمود می کرد
تا روزگار تو را نیز به خوبی به پایان ببرد

ثقل تمامی سرگردانی های ایشان بی شک همانی بود
که همه را به هر شکلی می رقصاند
همگان را با سرگردانی خویش به همراه می برد

بازگشته است که او را باز یابد
نامش را پیوسته بر زبان آورد

در این شب بی مهتاب
در این جا
او را دیگر به چه کاری می آید

در این گستردگی
در این زمان و مکان بی بدیل
در این دنیا
زندگی می کند
زندگی می کنند

هست

هستند

اما تا به کی

اما تا به کجا

دل می سپارد

نه

او نمی خواهد که دستخوش این یا آن شود
از این یا آن بگذرد

قد کشیده است
گویی به انتهای رشد خویش نرسیده است

چه سرنوشت غریبی
او را نیز بالغ می نامند

دوازده

به آگهی تسلیت او
مرگ او را آویخته بودند
آیا او مرده است

خواننده آن آگهی چه
آیا او زنده است

صفحة صد و شانزده

سیزده

به شرح این عشق همگان گرفتارند
لحظه ای آرام و قرار ندارند

چگونه آرام شوند
چگونه آرامش بپذیرند

صفحة صد و هفده

چهارده

بدین سان
نسبت به همه چیز
بی اعتنا باقی ماند

در اصل تغییر نکرد
در حقیقت تغییر نیافت

صفحة صد و هیجده

با کسی حرف نمی زند

شاید باید می دانست
شاید باید به او می گفتند
که همه در باره اش حرف می زنند

شانزده

گوئیا دیگر پیش نمی آید

زندگیِ دیگر بار
دوباره زیستن را می گویم

صفحة صد و بیست

گریه می کند
بی قرار به هر سویی می دود

عشق و مهرورزی شاید تنها دلیل حضور انسان
تنها دلیل برای هستی انسانها باقی نمانده است

آری

پیوسته می اندیشند

پیوسته می اندیشیدند

سالها و ماهها می گذرد

سالها و ماهها گذشت

یک هزار به یک لحظه

یک هزاره به یک چشم بر هم زدن

نوزده

فراموش شده
از نظر افتاده است

درمانده
و خاموش
هیچ نیافته است

صفحة صد و بیست و سه

بیست

نادیده انگاشتن خویش

اکنون چگونه است
که به آن توجه می کنند

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

در واقع همانی است که هست
که باید باشد
به دنبال کس دیگری نگرد

تا هست
تا هستی هست هست
بعد شاید خاطره شود
بعد شاید به دست فراموشی سپرده شود

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به همدم

به همراه

حالا تو هم
بی قرار ماه و ستاره شده ای
امروز هم گذشت

شاید آن هم به دنبال آسمان می دوید
امروز را می گویم
شاید آن هم بی قرار بود
آن گونه بود که ماه و ستاره را به خود می طلبید

تو را می بینند
اما تو را به یاد نمی آورند
تو را باز نمی شناسند

تو که بی تن و تن پوشی
تو که روح عالمی در همه چیز
در همه سوی هستی

سپری شد
به خاک پیوست

اندوه سپری شدن نیز سپری شد
ترس از به خاک سپرده شدن نیز به خاک پیوست
به خاک سپرده شد
خاک شد

آنچه را که از آن می گفت
به دیگران نیز آموخت
در آموزش و آرامش باشد
هر چه خاک اوست
عمر پرباری برای دیگران باشد

اما چرا کس و کاری ندارد
اینک چرا تنها به خاک سپرده می شود

همه چیز در تنهایی
کم رنگ می شود

هست و نیست نیز فراموش می شود

شش

و آن چهار دیواری
و آن همه چیز
که در این میان ناشناخته باقی مانده است

به مانند صدها بار خواب دیدن
به مانند صدها بار رویای خود را در واقعیت دیدن

صفحة صد و سی و چهار

هشتاد و هشت ساله می شود
شاید این آخرین فرصتی است که می یابد

آیا دیگر کار مهم دیگری را به انجام نمی رساند

نه دیگر کافی نبود

سبز و آبی و نارنجی و بنفش
هیچ یک هیچ رنگی را
به این بوم پریده رنگ نمی افزودند

نه

هست

نه

شاید در گذر است

بی گذشته

بی آینده است

پیوسته

یکسان

می گیرد

می بخشاید

در خاطر ما نیز نماند

همچون نسیمی که گذشت
همچون ابری که در آسمان محو شد

و هیچ نشانه ای از او
از آن
در هیچ کجای این جهان نبود

و راه رسیدن
که دیگر وجود نداشت
و ندانسته ناشناخته نیستی
که هیچ به اثبات نرساند

دوازده

نقش هستی
نقش زوال
رخ این
و صورت آن

و چهره ای که تغییر می کرد
و چهره ای که دیگرگون می شد

صفحة صد و چهل

سيزده

مرگ نیز داستان عجیبی دارد

دیگر هیچ فرشته ای با خویش ندارد
که خویش را به خود بیاورد

صفحة صد و چهل و یک

عمر ایشان به دین همه چیز هیچ کفاف نمی دهد

اگر چنین بشود که زمان می ایستد
مکان دیگر معنایی پیدا نمی کند

ساده آن را گمان نکرده بودند
برای رسیدن به آن
پیوسته تلاش کرده بودند

نه

هرگز نرسیدند
هرگز آن را به آخر نرساندند

بی گمان صادق است
تا فراسوی آن اگرچه رفته است
اما حرفی از آن نمی زند

نه

هیچ نمی گوید
هیچ نمی پرسد
پاسخی را هم بازگو نمی کند

هفده

چگونه باور کند
آیا مبهوت این یافتن است

یا مات و مبهوت از این نایافتن است

صفحة صد و چهل و پنج

کمی پیشتر تو را نیز پایمال کردند
دو دست خالی تو را نیز شکستند
و تو را به عمق خاک سپردند

هستند که همگان را از همگان باز دارند
همگان را به نیستی به خاک سیاه بنشانند

نوزده

دست مهربانی
دست خشونت
دست جنگ
دست ناپسامانی

و همه آنچه در پی آن بودیم
و همه آنچه در پی آن نبودیم

صفحه صد و چهل و هفت

همان لحن قدیمی خود را با خود به همراه داشت

در میان همه چیز

زمان این صورت نامشخص خود را

به صورتی نامفهوم به گوش همگان می رساند

بیست و یک

خش و خش

انگار چیزی تکان می خورد

انگار همان چیزهای کوچک و نادیدنی هستند

که در حال رفت و آمد هستند

چه فرقی به حال ما دارند

ما به حال ایشان چه فرقی داریم

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به سود

به ثمر

یک

به هر مناسبتی به دنبال رویایی تازه می رود

و عده گاه خالی از انتظار

جایی کوچک

نه برای دیدار

نه برای پرسه زدن

در آن جایی که هست
حرکت و سکون با هم
با همدیگر به انجام رسیده اند
دیگر آیا راه بازگشتی هست

این در این صورت چگونه راهی
چگونه بازگشتی است

سه

سوگند می خورد
که از تو تنها مهر تو را خواستار شود
دل نبندد

هیچ دلبسته نشود

صفحة صد و پنجاه و پنج

و آن

که از فرو ریختن خویش آغاز شده بود

در رنجی بودیم که می کشیدیم

در رنجی بودیم که می چشیدیم

به چشم خویش می دیدیم

همواره احساس می کردیم

روزها
و شبها
همه چیز گذشت

و آینه ها و تصویرها
و صورت ها و صورتک ها
آری
همه چیز گذشت
همه چیز می گذرد

شش

جماعت هم راه

هم سوی

هم رنگ

هم صدا

جماعت متفرق

بی صورت

بی رنگ

بی صدا

صفحة صد و پنجاه و هشت

هفت

و بازی
و بازیگر
هر دوی آنها
مرا می ترسانند

صفحة صد و پنجاه و نه

در حصار قاعده و قانون
زبان ستاره و ماه را نمی فهمد

همچون ماهی تنهای تُنگ آب روی میز
با هم هستند
تُنگ آب و ماهی و میزی که با هم نیستند

کاش می دانستند
راه حل در پیش پای ایشان بود

اما چرا گامی برنداشته بودند
اما چرا هیچ گامی بر نمی داشتند

و چون به خانه رسید
به خود رسید
و تنها شد

و چند واژه ساده بی ربط که بر زبان برد
و جوانی اش که از سنگ قبر او دور نبود

یازده

چه سرنوشت غریبی

ندارد

نه سرنوشت غریبی ندارد

نه

هیچ ندارد

صفحة صد و شصت و سه

دوازده

و نقش هر پندار
و فریب هر دم

و همه آنانی که از خم و پیچ آن عبور کردند
و همه آنانی که از هر حد و مرزی گذشتند

صفحة صد و شصت و چهار

سيزده

با مرگ به انجام نمی رسد
ادامه زندگی را می گویم

چرا کوتاه است
پس از لحظه ای
دیگر هیچ اثری از آن باقی نمی ماند

صفحه صد و شصت و پنج

منظور تو چیست
ردِ نگاه ایشان
به کهکشانهای دور رسیده است

شان عاشقی را آیا ایشان عزیز می دارند
هستی عشق را آیا ایشان محترم می شمارند

از تو بی نهایتی ساخته است
که دیگر به آن فکر نمی کند

همچون عشق

مهر

صبور و ساده

شانه به شانه تو

با تو آمد

از تمام جهان گذشت

به ابدیت خویش باز گشت

نشانه آن این است
خاطره به گذشته شیرین شده
همراه آن است
یکی ست
گرچه گونه های گوناگون دارد

یکی ست
اگرچه تنها به یک اکتفا نمی کند

هفده

با او کنار نیامدم
همچون آن که با من کنار نیامد

دست پیش می برد
او را با خویش به هیچ می برد

صفحة صد و شصت و نه

سرنوشت

او را نیز به آن جا رساند

جایی در آن دوردست

در آن دوردست

دور از دسترس

به او نزدیک نمی شوم

نه

از او دور نمی گزدم

نوزده

شفاف می گوید

هیچ کس

هیچ نمی فهمد

صفحة صد و هفتاد و یک

بیست

پس قرار ایشان این است
و بی قراری های ایشان آن

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

حد و قیاس کمال
گویی به کمال نزدیکتر است

پس بگوی چه کنم
بگوی چگونه کمال یابم

صفحة صد و هفتاد و سه

